

ياسين و الأجنحة الذهبية

ياسين و بال های طلايی

الكاتبة و الرسامة: ساجدة حسن عبيدي نيسي





بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ياسين و الأجنحة الذهبية

ياسين و پال های طلايي

الكاتبه و الرسامة:

ساجده حسن عبيدي نيسي

حسن عبيدي نيسي، ساجده، ۱۳۶۸ -

ياسين والأجنحة الذهبية/نويسنده و تصويرگر ساجده حسن عبيدي نيسي

تهران: گنجور، ۱۳۹۹

۱۴ ص: مصور(رنگي)

۹۷۸-۶۲۲-۷۲۳۳-۱۶-۲

فيما

عربي- فارسي .

گروه سني: ب.

داستان های تخيلي

Fantastic Fiction

تخيل در کودکان -- داستان

Imagination in Children -- Fiction

130 دا

۶۱۱۷۲۴۰

سر شناسنامه :

عنوان و نام پديدآور:

مشخصات نشر:

مشخصات ظاهري:

شابک :

وضعيّت فهرست نويسي:

ياداشت:

موضوع :

موضوع :

موضوع:

موضوع:

موضوع:

رده بندي ديوي:

شماره کتاب شناسي ملي:



نشر گنجور

تلفن: ۰۳۱۶۶۴۹۱۰۵۶ - ۰۹۱۲۰۶۱۷۲۸۳

سایت انتشارات: www.ganjoorpub.ir

أرس: تهران- ميدان انقلاب- ابتدای خيابان کارگر جنوبی -

کوچه ژاندارمري - پلاک ۱۲۷

ياسين و الأجنحة الذهبية

نويسنده: ساجده حسن عبيدي نيسي

تصويرگر: ساجده عبيدي نيسي

ناشر: گنجور

سال و نوبت چاپ: ۱۳۹۹ - اول

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۳۳-۱۶-۲

تيراژ: ۱۰۰۰ جلد

قيمت: ۱۰۰۰۰ تومان

فِي عَالَمِ الْأَطْفَالِ الْأَبْرِيَاءِ، كَانَ هُنَاكَ الْقَلِيلَ مِنَ الْأَطْفَالِ الْمُمَيِّزِينَ الَّذِينَ يَتَّبَادُلُونَ
الْكَلَامَ مَعَ الْمَلَائِكَةِ وَ يَهْدُونَ لِبَعْضِهِمُ الْهَدَايَا وَ كَانَ يَاسِينَ وَاحِدٌ مِنْ هَؤُلَاءِ
الْأَطْفَالِ الْمُمَيِّزِينَ.

در دنیای کودکان بی گناه، کودکان خاص کمی هم وجود داشتند که با فرشته ها حرف می زدند

و به همدیگر هدیه می دادند. یاسین یکی از این کودکان خاص بود.





يَاسِينَ كَانَ طِفْلاً مُمَيِّزٌ وَ هَادِيٌّ وَ لَدَيْهِ أَجِحَّتَانِ
جَمِيلَتَانِ الَّتِي أَهْدَاهُ الْمَلَكُ
لَهُ لِأَنَّهُ أَهْدَاهُ شَيْئاً أَجْمَلٌ بِكَثِيرٍ مِنْ هَدِيَةِ
الْأَجِحَّتَانِ. مَعَ إِنَّهَا كَانَتْ هِدِيَّةً وَ تَبَادُلَهُ مَعَ
الْمَلَكِ إِلَّا أَنَّ يَاسِينَ لَمْ يَكُن يَعْلَمُ بِأَنَّ لَا يُمَكِّنُهُ
اسْتِرْجَاعُ الْهَدِيَّةِ. وَ يَاسِينَ كَانَ فَرِحاً بِوُجُودِ
الْأَجِحَّةِ الْأَهْيَةِ مَعَهُ.

ياسين ، کودکی خاص و آرام است و بالهای بسیار زیبایی دارد که فرشته به او هدیه کرده بود ، بخاطر اینکه او هدیه ی بسیار زیباتر از دو بال ها به او بخشیده بود. با اینکه این ها هدیه بودند و با فرشته آن ها را رد و بدل کرده بود غیر از اینکه او نمی دانست که دیگر نمی تواند هدیه ها را باز گرداند. یاسین با وجود بال های طلایی رنگی در کنارش بسیار خوشحال بود.



كَانَ أَبُوهُ يَشْتَاقُ لَهُ دَائِمًا وَ يُعَانِقُهُ كَثِيرًا وَ يَحْمِلُهُ إِلَى كُلِّ مَكَانٍ
يَذْهَبُ إِلَيْهِ وَ تَحْتَضِنُهُ أُمُّهُ الْحَنُونَةُ فِي أَحْضَانِهَا الدَّافِئَةِ دَائِمًا
وَ كَانَتْ تُتَادِيهِ صَاحِبَ الْأَجْنِحَةِ الْمَلَائِكِيِّ.



پدرش همیشه دلش برایش تنگ می شد و
او را بسیار در آغوش می گرفت و به هر
کجا که می رفت او را بلند می کرد و می
برد و مادر مهربانش همیشه او را در
آغوش گرمش می گذاشت و او را صاحب
بال های فرشته ای صدا می کرد.



وَ أُخْتُهُ يَاسْمِينُ تُسَاعِدُهُ دَائِمًا فِي لَبْسِ أَجْنِحَتَاهُ الْجَمِيلَتَانِ وَ تَلْعَبُ مَعَهُ طَوَالَ
الْيَوْمِ بِالْفُقَاعَاتِ الَّتِي تَصْنَعُهَا لَهُ، وَ فِي اللَّيْلِ تَقْصُّ لَهُ مِنْ خَيَالِهَا الْوَاسِعِ وَ هُوَ
يَقْصُّ لَهَا أَيْضًا قِصَّةَ مَعَ الْمَلَائِكَةِ.

خواهرش یاسمین همیشه در پوشیدن بال های زیبایش به او کمک می کرد و در طول روز با او و حباب
های که برایش می ساخت بازی می کردند، و شب ها از قصه های خیالیش تعریف می کرد و همینطور

یاسین برای او از ماجراهای خودش با فرشته صحبت می کرد.



وَ فِي يَوْمٍ مِنَ الْاَيَامِ عِنْدَمَا كَانَا يَلْعَبَانِ بِالْبَاحَةِ مَعَ الْفُقَاعَاتِ وَ تَرَكُضُ
 يَاسْمِينَ وَ تَضْحَكُ، فَجَاءَتْ وَقَعَتْ فِي الْحُفْرَةِ وَ بَدَأَتْ بِصُرَاخٍ وَ الْبُكَاءِ وَ خَافَ يَاسِينَ
 كَثِيرًا عَلَيْهَا وَلَكِنْ لَمْ يَسْتَطِيعَ أَنْ يَتَحَرَّكَ مِنْ مَكَانِهِ وَ بَدَأَ بِالْبُكَاءِ قَلِقًا عَلَيْهَا وَ يَصْرُخُ
 عَالِيًا: أُمِّي أَنْقِذِي يَاسْمِينَ... أَبِي سَاعِدْنَا... وَبَدَأَ يَزْحَفُ عَلَى الْأَرْضِ بِمُسَاعِدَةِ يَدَيْهِ وَ
 يُحَاوِلُ الْإِقْتِرَابَ مِنَ الْحُفْرَةِ وَ فِي حِينِهَا رَكَضَ أَبُوهُ وَ أَخْرَجَهَا مِنَ الْحُفْرَةِ.
 وَ قَلِقًا قَالَ: هَلْ يُوجَعُكَ شَيْءٌ؟ هَلْ أَصِبتِي يَا يَاسْمِينَ؟

روزی از این روزها وقتی که هر دو در حیاط با حباب ها بازی می کردند و یاسمین خوشحال می دوید، ناگهان در حفره

ای افتاد و شروع به گریه و زاری کرد، یاسمین بسیار نگران او

بود اما نمی توانست از جایش تکان بخورد و با گریه و نگرانی

فریاد می زد: مادر یاسمین را نجات بده... پدر کمکمان کن...

و با کمک دو دستش روی زمین خیزان سعی می کرد به

حفره نزدیک شود، در همین حین بود که پدرش دوید و او را از

حفره بیرون آورد و نگران گفت: آیا جای احساس درد داری؟ صدمه دیدی یاسمین؟



وَهِيَ تَمْسَحُ بِدُمُوعِهَا تَقُولُ: لَا... أَنَا بِخَيْرٍ. وَ اقْتَرَبَتْ مِنْ يَاسِينَ الَّذِي لَا يَزَالُ وَاقِعٌ
عَلَى الْأَرْضِ وَ سَاعَدَتْهُ عَلَى الْجُلُوسِ وَ قَالَتْ: لَا تَقْلَقْ يَا يَاسِينَ ، أَنَا بِخَيْرٍ. أَنْظِرْ
إِلَيَّ جِيداً؛ وَ مَسَحَتْ دُمُوعَهُ لَهُ. اِبْتَسَمَ الْآبُ مِنْ مَحَبَّتِهِمْ لِبَعْضٍ وَ قَالَ:
الْحَمْدُ لِلَّهِ . وَ عَانَقَ يَاسِينَ وَ أَخَذَهُ مَعَهُ إِلَى الدَّاخِلِ.

در حالی که اشک هایش را پاک می کرد، گفت: من حالم خوب است. به یاسین که هنوز روی زمین افتاده بود نزدیک شد و به او کمک کرد تا بنشیند و گفت: نگران نباش یاسین جان، من حالم خوب است ، به من خوب نگاه کن؛ اشک های او را برایش پاک کرد. پدر از این مهربانی میانشان لبخندی زد و گفت: خدا را شکر. یاسین را در آغوش گرفت و او را به داخل برد.





كان ياسين يفكر مُتَحَيِّرًا فِي الْحَادِثِ الَّذِي وَقَعَ لِياسمين وَ قَالَ لِتَفْسِهِ: مَاذَا فَعَلْتَ الْيَوْمَ؟! لَمْ أُسْتَطِعْ
إِنْقَاذَ أُخْتِي. وَ مَسَكَ إِحْدَى أَجْنِحَةِ وَ قَالَ: كُنْتُ أَحِبُّ هَذِهِ الْأَجْنِحَةَ كَثِيرًا وَلَكِنْ لَمْ أُسْتَطِعْ أَنْ أَطِيرَ بِهَا
لِأَنِّي أَصْبَحْتُ كَبِيرًا وَ ثَقِيلًا ، أَظُنُّ بِأَنَّهُ كَانَ مَوْعِدَ أَنْ أُسْتَرَجَعَ قَدَمَاي.

رَأَتْهُ ياسمين وَ هُوَ يُكَلِّمُ نَفْسَهُ وَ قَالَتْ: مَاذَا تَفْعَلُ يَا ياسين؟

قَالَ: لَا شَيْءَ، أَنَا آسَفٌ يَا ياسمين لَمْ أُسْتَطِعْ أَنْ أُسَاعِدَكَ.

قَالَتْ: أَنْتَ أَنْقَذْتَنِي يَا ياسين ، أَلَا تَذْكُرُ كَمْ صَرِحْتَ عَالِيًا

وَ طَلَبْتَ النَّجْدَةَ لِي!؟

جَلَسَتْ جَنْبَهُ وَ قَالَتْ: قِصِّ لِي قِصَّتَكَ مَعَ الْمَلَكَ.

ياسين از اتفاق که برای یاسمین افتاده بود متحیر شده بود و به خودش

گفت: امروز چکار کردم؟ نتوانستم خواهرم را نجات بدهم.

یکی از بال هایش را گرفت و گفت: این بال ها را خیلی دوست داشتم اما دیگر

نمی توانم با این وزن و بزرگی با آن ها پرواز کنم. شاید وقت آن شده باشد که

پاهایم را پس بگیرم.

ياسمين، او را دید که با خودش حرف می زند و گفت: چکار می کنی ياسين؟

گفت: هیچ چی، من متأسفم ياسمين که نتوانستم کمکت کنم.

گفت: تو نجاتم دادی ياسين، یادت نیامد چقدر بلند فریاد زدی تا کسی کمکم کند!؟

کنارش نشست و گفت: برایم قصه ای خودت و فرشته را تعریف کن.



ابْتَسِمَ وَ قَالَ: حَسَنًا ، عِنْدَمَا كُنْتُ صَغِيرًا جَدًّا اسْتَيْقَظْتُ فِي لَيْلَةٍ مُظْلِمَةً جَدًّا اِثْرَ سَمَاعِي لِبَكَاءِ أَحَدٍ مَا وَ عِنْدَمَا تَابَعْتُ الصَّوْتِ وَجَدْتُ مَلَاكَ يَبْكِي. قُلْتُ لَهُ: مَا بِكَ؟ لِمَاذَا تَبَكَ؟ وَ هُوَ قَالَ لِي بِأَنَّهُ الْمَلَاكُ الصَّبَاحِ وَ خَرَجَ فِي اللَّيْلِ وَ أَضَلَّ طَرِيقَهُ لِشِدَّةِ الظَّلَامِ وَ جَنَاحَاهُ لَمْ يَسْتَطِعْنَ حَمْلَهُ، لِثِقَلِ وَزْنِهِ ، فَنَظَرَ إِلَى قَدَمَيِ الحَافِيَتَانِ وَ طَلَبَ أَنْ تَتَبَادَلَ جَنَاحَاهُ بِقَدَمَيِ كَهْدَايَا لِبَعْضٍ وَ أَنَا لِشِدَّةِ الحَمَاسِ وَ أَفَقْتُ سَرِيعًا وَ كَمَا تَرِينِ أَنَا أَحْمِلُهُمَا مَعِي دَائِمًا وَ انْتَهَتْ قِصَّتُنَا. يَا سَمِينِ ! فَأَنَا قَرَرْتُ أَنْ أُرْجِعَهُمَا مِنْهُ.

قَالَتْ يَا سَمِينِ : كَمْ يَكُونُ رَائِعًا أَنْ تَسْرَجَعَ قَدَمَاكَ ، وَلَكِنْ الْهَدَايَا لَا تَسْرَجِعُ.

حَزَنَ يَا سَمِينِ وَ قَالَ: وَلَكِنِّي أَحْتَاجُ إِلَيْهِمَا.

قَالَتْ: مِنَ الْمُمْكِنِ أَنَّ الْمَلَاكَ لَا يَزَالُ يَحْتَاجُ إِلَى قَدَمَاكَ أَكْثَرَ مِنْكَ، دَعْنَا نَصْبِرَ قَلِيلًا لِنَرَى هَلْ يَقْبَلُ أَنْ يُرْجِعَهُمَا إِلَيْكَ أَمْ لَا؟

لبخندی زد و گفت: باشه، وقتی خیلی کوچیک بودم در یک شب خیلی تاریک، با صدای گریه کسی بیدار شدم و وقتی صدا رو دنبال کردم ، دیدم که یک فرشته گریه می کند. بهش گفتم: چت شده؟ چرا گریه می کنی؟ و اونم بهم گفت که فرشته روز بوده اما در تاریکی شب بیرون آمده و راهش رو بر اثر تاریکی زیاد گم کرده و همینطور بال هاش به خاطر وزن سنگینش نمی تونند بلندش کنند ، به پاهام نگاه کرد و ازم خواست که بال هاش رو با پاهام همچون هدیه به همدیگر عوض کنیم و منم از شدت ذوق سریع قبول کردم و همینطور که دیدی من همیشه آن ها را با خودم حمل می کنم و قصه ی ما تمام شد. یاسمین، من تصمیم گرفتم که پاهایم را برگردانم. یاسمین گفت: چقدر خوب می شود که اینکار را بکنی، اما هدیه ها پس گرفتی نیستند. یاسین ناراحت شد و گفت: اما من به آن ها احتیاج دارم .

گفت: شاید فرشته بیشتر از تو به پاهایت احتیاج داشته باشد، بگذار کمی صبر کنیم و ببینیم آیا قبول می کند که آن ها را به تو برگرداند.

صبر یاسین مُدَّة طَوِيلَة وَ كَانَ يَوْمًا بَعْدَ يَوْمٍ يَشْتَاقُ لِأَرْجَلِهِ وَ تَقَبَّلَ الْأَمْرَ بِأَنَّ الْهَدَايَا لَا تَسْتَرْجَعُ؛ هُوَ لَمْ يَحْزَنْ كَثِيرًا لِأَنَّهُ يَعْرِفُ جَيِّدًا بِأَنَّهُ سَاعِدَ مَلَاكٍ أَضَلَّ طَرِيقَهُ؛ اسْتَيْقَظَ يَاسِينَ مِنَ النَّوْمِ وَ وَجَدَ كُرْسِيًّا جَمِيلًا جَنْبَهُ وَ قَالَ: لِمَاذَا هَذَا الْكُرْسِيُّ هُنَا؟ وَ لِمَاذَا هُوَ بِهَذَا الشَّكْلِ؟!

سَمِعَهُ الْكُرْسِيُّ وَ قَالَ: أَنَا الْكُرْسِيُّ الْمُتَحَرِّكُ السَّرِيعُ، أَمْشِي بِكُلِّ إِتْجَاهٍ مُسْتَقِيمٍ عِنْدَمَا أُرِيدُ. ائْتَهُ يَاسِينَ لِسَمَاعِ صَوْتِ الْكُرْسِيِّ وَ تَابَعَ الْكُرْسِيُّ فِي مَعْرِفَةِ نَفْسِهِ: أَلَمْ تَعْرِفْنِي بَعْدَ؟ تَعَجَّبَ يَاسِينَ وَقَالَ: لَا، لَمْ أَرَكَ مِنْ قَبْلِ!

قَالَ الْكُرْسِيُّ: أَنَا أَرْجُلُكَ يَا رَجُلُ؛ مَاذَا بِكَ؟ هَلْ نَسِيتَنِي بِهَذِهِ السَّرِيعَةِ؟



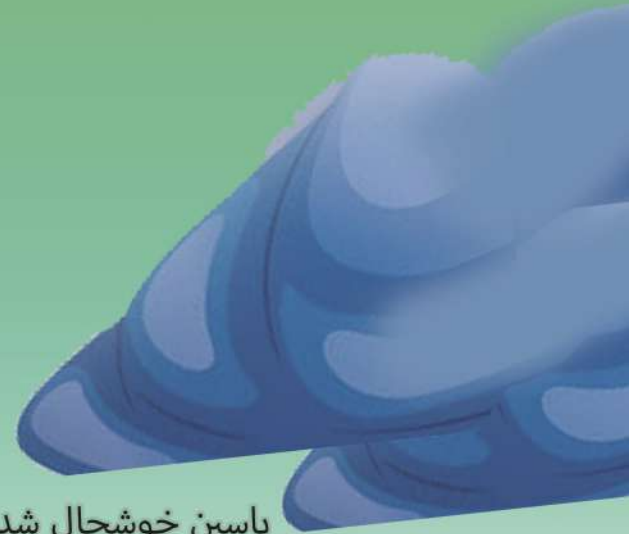
یاسین مدت طولانی صبر کرد و روز به روز دلش برای پاهایش تنگ می شد و فهمید که هدیه ها قابل بازگشت نیستند؛ او زیاد ناراحت نشد چونکه می دانست به یک فرشته ی که راهش را گم کرده بود کمک کرده است؛ یاسین از خواب بیدار شد و صندلی زیبایی در کنارش دید و گفت: این صندلی چرا اینجا است؟ و چرا به این شکل است؟! ویلچر صدای او را شنید و گفت: من ویلچر سریع هستم، که به همه ی جهت ها به صورت مستقیم حرکت می کنم.

یاسین از صدای ویلچر تعجب کرد و ویلچر ادامه داد: هنوز مرا نشناختی؟ یاسین تعجب کرده گفت: نه! من قبلا تو را ندیدم.

ویلچر گفت: منم، پاهایت ای مرد! چت شده؟ مرا به این سرعت فراموش کردی؟!



فرح یاسین وَ قَالَ : أَنْتِ ! هَلْ بَعَثَكَ الْمَلَكُ؟ وَلَكِنْ لِمَاذَا بِشِكْلِ عَجَلَاتِ دَوَارٍ؟
قَالَ الْكُرْسِيُّ : نَعَمْ وَ لِأَنَّكَ كُنْتِ وَلَدًا طَيِّبًا أَصْبَحْتُ كَالْكُرْسِيِّ أَقْفَ عَلَى عَجَلَاتِ
مُدَوَّرَةٍ لِتَمْشِي بِكُلِّ اتِّجَاهٍ وَ أَنْتِ مُرْتَاحٌ .



یاسین خوشحال شد و گفت: تو! آیا فرشته تو را فرستاده؟ اما چرا چرخ دار؟

ویلچر گفت: بله و برای اینکه پسر خوبی بودی شبیه صندلی چرخ دار شدم که به هر سمتی که بخواهی

با خیال راحت حرکت کنی.



دَخَلَتْ يَاسْمِينَ وَ قَالَتْ: يَا إِلَهِي مَا هَذَا الْكُرْسِيِّ الْجَمِيلِ؟
قَالَ يَاسِينَ: انْهَنِّي أَرْجُلِي!! وَ كَأَنَّهُ تَذَكَّرَ شَيْئًا وَ نَظَرَ إِلَى حَوْلِهِ وَ قَالَ: أَيْنَ

اجْنَحَتَا الْمَلَكَ؟

قَالَتْ: فَلَا بُدَّ أَنَّهُ أَخَذَهُنَّ مَعَهُ؛ دَخَلَ أَبُوهُ وَ أُمُّهُ الْغُرْفَةَ
وَ هُمَا فَرِحُونَ. وَ عَانَقَهُ أَبُوهُ وَ أَجْلَسَهُ عَلَى الْكُرْسِيِّ
الْمُتَحَرِّكِ وَ قَالَ: أَلَا نَ تَسْتَطِيعُ أَنْ تَمْشِيَ لَوْحَدِكَ يَا يَاسِينَ.

ياسمین وارد شد و گفت: خدای من قضیه این صندلی زیبا چیه؟

ياسین گفت: این ها پاهاى من هستند!

انگار که چیزی یادش آمد به اطراف نگاه کرد و گفت: پس بال های

فرشته کجا هستند؟

گفت: شاید آن ها را با خودش برد؛ پدر و مادر خوشحال وارد اتاق

شدند و پدر او را در آغوش گرفت و بر روی ویلچر گذاشت

و گفت: الان می توانی تنها راه بروی ياسین جان.



قَالَ يَا سَيِّدِي: نَعَمْ يَا أَبِي؛

وَ عَلَّمَهُ أَبُوهُ كَيْفَ يَسْتَخْدِمُ يَدَّاهُ عَلَى عَجَلَةِ الْكُرْسِيِّ
وَ تَقَدَّمَ إِلَى الْإِمَامِ وَ إِلَى الْخَلْفِ وَ اتَّجَهَ نَحْوَ أُمِّهِ.

وَ أَحْتَضَّتْهُ أُمُّهُ وَ قَالَتْ: مَبْرُوكٌ يَا يَاسِينَ،

مَبْرُوكٌ عَلَى رُجُوعِ قَدَمَيْكَ.

ياسين گفت: بله پدر.

پدر به او یاد داد که چطور با کمک دستانش بر روی چرخ های ویلچر

به جلو و عقب حرکت کند و او به سمت مادرش رفت.

مادر، او را در آغوش گرفت و گفت: مبارك باشد ياسين جان، بازگشت پاهایت

مبارك باشد.

گفت: ممنونم مادر.



لحمة قصيرة عن أعمال الكاتبة



3. الباندا الصغيرة و أمها (باندا كوجلو ومادرش)

الكاتبة/ نويسنده: ساجدة حسن عبيدي نيسي

الرسم: سامي جاسب خزعل

دار النشر: ترآوا - اهواز

2. قبضة أبي (مشت پدرم)

الكاتبة/ نويسنده: ساجدة حسن عبيدي نيسي

الرسم: سامي جاسب خزعل

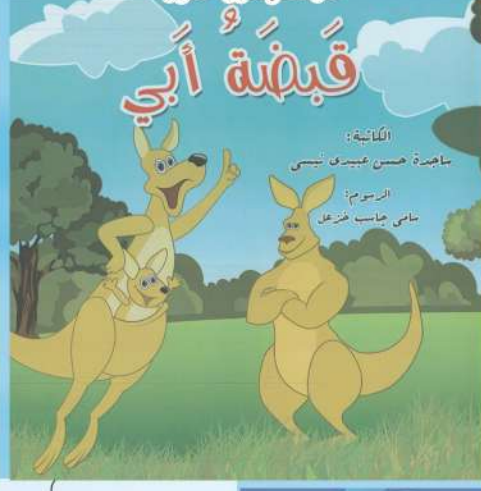
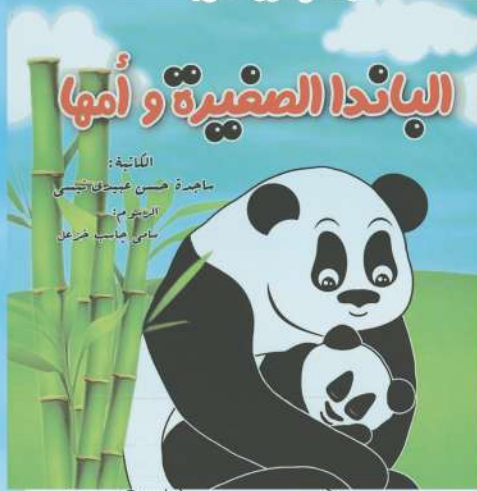
دار النشر: ترآوا - اهواز

1. البومة الغريبة (جغد غريبه)

الكاتبة/ نويسنده: ساجدة حسن عبيدي نيسي

تصميم: آناهيتا داوري

دار النشر: ترآوا - اهواز



5. الغابة البيضاء (جنغل سفيد)

الكاتبة/ الرسامة: ساجدة حسن عبيدي نيسي

دار النشر: سخنوران - تهران

4. الصرصور و القذارة (سوسك و آودگي)

الكاتبة/ الرسامة: ساجدة حسن عبيدي نيسي

دار النشر: نشر صالحيان - تهران





نشر گنجور

ISBN: 978-622-7233-16-2



9

786227

233162